طمع — بخش سوم

مترجم دختر با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

وی ووشیان بنا به دلایل مشخص، آنقدر احساس گناه میکرد که نمیتوانست مانند همیشه با شیطنت در یک تخت همراه لان وانگجی بخوابد.او تمام غروب کف زمین نشست و شب در همان حال بخواب رفت درحالیکه سرش را به تخت چوبی تکیه داده بود.هنگام سپیده دم احساس کرد کسی با آرامش او را از جا بلند کرده و روی تخت می نهد.با تلاش زیاد سعی کرد چشمانش را باز کند و چهره بی تفاوت لان جان را دید.بی درنگ احساس کرد بیدار و هوشیار شده است:«لان جان...»

لان وانگجی با یک «هممم»پاسخ گفت.وی ووشیان پرسید:«تو الان مستی یا هوشیار؟»

لان وانگجی جواب داد:«هوشیار!»

وی ووشیان ناگاه گفت:«اوه....ساعت 5 شده!»

لان وانگجی هر روز همین ساعت از خواب بر میخاست برای همین وی ووشیان بدون نگاه کردن به بیرون پنجره میدانست که ساعت چند است.او مچ هر دو دست وی ووشیان را که نشان های سرخی روی آنها افتاده بود گرفته و خوب نگاهش کرد،یک بطری چینی ظریف مرهم را از آستینش بیرون آورد و روی دستان او مالید.نواحی که مرهم روغن مانند رویش مالیده میشد خیلی سریع درد و سوزشش از بین میرفت.وی ووشیان به خود می پیچید:«آی درد میکنه....هانگوانگ جون تو وقتی مستی خیلی بی تربیت و گستاخ میشی!»

لان وانگجی بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد گفت:«هر چی بکاری همونو درو میکنی!»

برای لحظه ای قلب وی ووشیان از جا پرید:«لان جان تو واقعا کارایی که بعد مستی میکنی یادت نمیاد درسته؟»

لان وانگجی گفت:«نمیاد!»

وی ووشیان پیش خود گفت: *حتما همینطوره وگرنه بخاطر شدت شرم و خجالتش منو میکشت!!*

او در قلب خود از اینکه لان وانگجی بیاد بیاورد چه شده هم حس بدی داشت و هم حس خوبی...حس کودکانه ای داشت که انگار کاری کرده یا چیزی را بدون اجازه و مخفیانه خورده و حالا در گوشه ای پنهان شده است و اطراف را نگاه میکند و از اینکه کسی متوجه چیزی نشده محضوض و خوشحال است از طرف دیگر نا امید بود که نمیتواند لذتش را با کسی در میان بگذارد.بی اختیار دوباره چشمانش روی لبهای لان وانگجی خیره ماند.

گوشه لبانش ابداً حرکت نمیکرد ولی آن لبها نرم بنظر میرسیدند و البته کاملا نرم هم بودند.وی ووشیان به لبهای خود دستی کشید و دوباره در افکارش غوطه ور شد:«مکتب گوسولان خیلی سختگیرن و لان جان هم اصلا آدم رمانتیکی نیست...پس اون تا حالا هیچ دختری رو نبوسیده درسته؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ الان همه پاکی و عفتش رفته زیر سوال....یعنی باید بهش بگم؟ نکنه انقدر عصبانی بشه که بشینه بزنه زیر گریه؟؟ اوه خب....اگه بچه بود شاید اینکارو میکرد ولی الان اینطوری نیست! الان شبیه یه راهب چوبی شده...شاید اصلا تو زندگیش به این چیزا فکر هم نکرده باشه....وایسا!! آخرین باری که مست بود من ازش پرسیدم کسی رو دوست داری اونم گفت آره؟؟!!!! شاید اونو بوسیده؟؟ ولی نه...لان زیادی آدم خویشتن داریه....حتما خیلی مراقبه که پاشو از این ور خط نذاره اونور...اونا حتما هیچ وقت همدیگه رو نبوسیدن...حتی دست همدیگه رو هم نگرفتن!! اصلا میگم اون روز....شاید اصلا منظور منو از"دوست داشتن کسی" نفهمیده؟؟؟»

وقتی لان وانگجی به دستان او مرهم می زد کسی سه بار به

در اتاقشان کوبید.صدای لان سیژویی شنیده شد:«هانگوانگ جون،همه بیدار شدن...الان میریم؟»

لان وانگجی گفت:«پایین پله ها منتظر بمونین!»

گروه آن شهر را ترک کرد و در برابر برجهای شهر بعدی راهشان از هم جدا شد.اساساً شاگردان هیچ کدام با مکتب دیگری آشنایی نداشتند و همدیگر را در جلسات گفتگوی میان مکاتب تهذیبگریشان ملاقات کرده بودند.هرچند طی روزهای گذشته،با از سر گذراندن حادثه گربه های مرده و گیر افتادن در یک شهر تسخیر شده با هم پول کاغذی سوزانده بودند و دزدکی نوشیدنی خورده،بحث کرده و با هم افراد دیگری را لعن و نفرین کرده بودند،خلاصه الان بخوبی همدیگر را میشناختند.پیش از عزیمت همه برای رفتن بی میلی نشان میدادند.آنها جلوی دروازه های شهر با هم حرف میزدند.درباره زمان جلسه گفتگوی مکاتب بعدی و اینکه جای بعدی که برای شکار شبانه میرفتند کجا خواهد بود.لان وانگجی نیز برای رفتن به آنها فشار نیاورد.درحالیکه خودش به آرامی زیر درختی در سکوت کامل ایستاده بود گذاشت تا شاگردان حسابی با هم حرف بزنند.پری بخاطر حضور لان وانگجی نه می توانست سر و صدا کند و نه به اطراف بچرخد.او نیز زیر درخت نشسته و با اشتیاق به جین لینگ نگاه میکرد و دمش را برای اون تکان میداد.

وقتی پری تحت مراقبت لان وانگجی قرار داشت وی ووشیان دستش را روی شانه جین لینگ نهاده و او را به کناری برد تا با هم صحبت کنند.

مو شوان یو(مو ژوان یو)یکی از پسرهای نامشروع جین گوانگشان بود.پس او برادر ناتنی جین زیژوان و جین گوانگیائو محسوب میشد.از لحاظ سلسله مراتب،او عموی ناتنی جین لینگ بود.بهمین دلیل میخواست مانند یک عموی متشخص کمی با جین لینگ راه برود و حرف بزند:«وقتی برگشتی اینقدر

با داییت جر و بحت نکن...به حرفاش گوش بده...از حالا بیشتر مراقب باش...اینقدر هم تنهایی اینور اونور نرو شکار شبانه!»

اگرچه جین لینگ اهل مکتبی برجسته بود ولی شایعات همیشه آزاردهنده بودند.از آنجا که هر دوی والدینش مرده بودند طبیعی بود که بخواهد هر چه سریعتر خودش را به همه ثابت کند.وی ووشیان ادامه داد:«تو چند سالته؟پونزده؟ بیشتر شاگردای همسن و سال تو هیچ وقت هیچ حیوون شگفت انگیزی هم شکار نکردن چه برسه به هیولا...تو چرا اینقدر زور میزنی که نفر اول بشی؟»

جین لینگ با اخم گفت:«عمو و داییم سنشون همینقدر بوده وقتی مشهور شدن!»

وی ووشیان در دل گفت: *اصلا اینطوری نیست...اون موقع مکتب چیشان ون رئیس همه بود و همه مکاتب باید حواسشون رو جمع میکردن...اگه هیچ وقت تهذیبگری نمیکردن یا نمیجنگیدن،معلوم نبود بد شانس ترین مکتب بعدی که نابود میشه کدوم یکی باشه....واسه لشکر کشی سقوط خورشید هم توی نبرد کشیده میشدی اصلا مهم نبود پونزده سالت باشه یا نه...الان وضعیت پایداره و مکتب های تهذیبگری همه در صلح هستن...اوضاع اونقدر وخیم نیست و مردم هم عین دیوونه ها تهذیبگری نمیکنن...دیگه احتیاجی بهش نیست...واقعا!*

جین لینگ ادامه داد:«حتی اون وی یینگ سگ صفت هم پونزده سالش بوده وقتی لاک پشت قاتل رو کشته،اگه اون تونسته چرا من نتونم....؟»

او پس از شنیدن نام خود و پسوند بعدیش،کل وجودش یخ بست.با تمام وجود سعی داشت سردی که در جانش فرو رفته را کنترل کند پس گفت:«اون کشتدش؟ مطمئنی هانگوانگ جون نبوده که اونو کشته؟»

بعد از اینکه او نام لان وانگجی را برد،جین لینگ به شکل عجیبی وی ووشیان را نگریست انگار میخواست چیزی بگوید اما پشیمان شد:«تو و هانگوانگ جون....ولش کن...به خودتون مربوطه! بهرحال واسه من مهم نیست شماها چیکار میکنین اصن...برو خوش بگذرون آستین بریده...بهرحال این مرض که درمان نداره!»

وی ووشیان با خنده گفت:«هوی این کجاش مرضه؟»سپس در دل خندید و گفت: *او فکر کرده من بلا ملایی سر لان جان آوردم!!!*

جین لینگ ادامه داد:«من خوب میدونم معنی پیشونی بند مکتب گوسولان چیه...حالا که گرفتیش پس هانگوانگ جون رو نگهدار پیش خودت....خوب مراقبش باش بهرحال شاید یه آستین بریده باشی ولی احتمالا یه ذره شرم و حیا توی وجودت هست....سعی کن با مردای دیگر نپری...مخصوصا آدمای مکتب ما! وگرنه اصلا نباید واسه بلایی که سرت میاد منو سرزنش کنی!!»

وقتی جین لینگ "مکتب ما"را گفت منظورش هم مکتب لانلینگ جین بود و هم مکتب یونمنگ جیانگ...بنظر می آمد اکنون توانایی تحمل یک همجنسگرا را دارد و اگر وی ووشیان دور و بر مردان این مکتب نگردد او می توانست تحملش کند.وی ووشیان با مخالفت گفت:«فسقلی...منظورت چیه با مردای دیگر نپرم...؟من همچین آدم وحشی بی شخصیتی نیستم...پیشونی بند؟چه معنی پشتش هست اصن؟»

جین لینگ گفت:«برو بابا خودت میدونی معنیش چیه...اینقدر خودتو نزن به اون راه...من دیگه نمیخوام درباره ش حرف بزنم...تو وی یینگ هستی؟»

او در انتهای پاسخش سوالی صریح پرسیده بود که وی ووشیان را شوکه کرد.او نیز به آرامی جواب داد:«بنظرت شبیه هم هستیم؟»

جین لینگ پس از سکوتی کوتاه،سوتی زد و فریاد کشید:«پری!»

حیوان وقتی صدای صاحبش را شنید با زبانی آویزان و سریع به طرف او دوید.وی ووشیان یکباره از ترس شروع به فرار کرد:«یه ذره مهربون باش!چرا سگ رو می فرستی دنبالم آخه؟»

جین لینگ گفت:«همف!خداحافظ!»

او پس از خداحافظی قدم در مسیر لانلینگ نهاد.احتمالا می ترسید جیانگ چنگ را در بندرگاه نیلوفری ببیند.شاگردان مکاتب دیگر هم به مسیرهای مختلفی رفتند.در پایان،وی ووشیان،لان وانگجی و شاگردان مکتب گوسولان باقی ماندند.شاگردان در حین حرکت نمیتوانستند به پشت سرشان نگاه نکنند هر چند لان جینگ یی چیزی نمیگفت ولی بی میلی در تمام صورتش هویدا بود.آخر پرسید:«بعدش قراره کجا بریم؟»

لان سیژویی گفت:«زوو-جون برای شکار شبانه به منطقه تانژو رفته...ما یراست برمیگردیم مقر ابر یا اینکه میریم دیدن ایشون؟»

لان وانگجی گفت:«میریم تانژو!»

وی ووشیان گفت:«عالیه،شاید بتونیم بهش کمک کنیم...بهرحال که هنوز نمیدونیم واسه سر دوست عزیزمون باید کجا رو بگردیم...»

آندو جلوتر از گروه پسرها و با فاصله از آنان حرکت میکردند،پس از گذشت مدتی لان وانگجی گفت:«جیانگ چنگ میدونه تو کی هستی!»

وی ووشیان روی الاغش نشسته و حیوان به آرامی یورتمه میرفت:«آره میدونه....ولی چیکار میتونه بکنه؟ هیچ مدرکی نداره!»

برعکس تصرف جسم،هیچ مدرکی مبنی بر قربانی شدن جسم او نبود.جیانگ چنگ نیز تنها از این موضوع که او از سگ ها می ترسد اطمینان داشت.اول از همه جیانگ چنگ هیچ وقت به کسی نگفته بود وی ووشیان از سگ ها می ترسد.دوم اینکه تنها آنهایی که او را میشناختند می توانستند از روی حالات و واکنش هایش چیزهایی را قضاوت کنند و آنها نیز هیچ مدرک معتبری نداشتند حتی اگر جیانگ چنگ دوره می افتاد و همه جا میگفت که فرمانده ییلینگ بزرگ از سگ ها می ترسد،همگان پیش خود فکر میکردند ساندو شنگشو بخاطر اینکه تمام این سالها دیوانه وار بدنبال فرمانده ییلینگ گشته و تمام تلاش هایش به شکست انجامیده سرانجام عقلش را از دست داده است.

وی ووشیان پرسید:«من بیشتر کنجکاوم بدونم تو چطوری منو شناختی؟»

لان وانگجی با صدای آرامی پاسخ داد:« من بیشتر کنجکاوم بدونم تو چرا اینقدر حافظه ات خرابه؟!»

آنان طی یکروز به تانژو رسیدند.سر راهشان و پیش از ملاقات با لان شیچن از کنار باغی گذشتند.باغ بسیار بزرگ و با شکوه بود اما بنظر میرسید کسی از آن مراقبت نمیکند.همه شاگردان از روی کنجکاوی وارد باغ شدند.تا وقتی چیزی خلاف قوانین نبود لان وانگجی جلوی بچه ها را نمیگرفت.بهمین دلیل گذاشت وارد باغ بشوند.درون باغ،عمارتی با چند پرچین،یک میز و چند چهارپایه ساخته شده از سنگ وجود داشت تا مردم بتوانند از تماشای منظره لذت ببرند هرچند در این سالها باد و باران سبب شده بود گوشه ای از عمارت فرو بیفتد و دو تا از چهارپایه ها نیز واژگون شده بودند.هیچ گل یا گیاهی در باغ نبود.تنها چیزی که به چشم می آمد شاخه های شکسته شده و برگ های خشکیده بودند.

بنظر میرسید این باغ سالهاست رها شده است. تمام شاگردان مشتاقانه مدتی در باغ چرخیدند تا اینکه لان سیژویی گفت:«این باغ دختر شکوفه های سالانه است درسته؟»

لان جینگ یی با گیجی گفت:«دختر شکوفه های سالانه؟اون کی هست؟یعنی این باغ صاحب داره؟ پس چرا اینقدر پژمرده اس همه چی؟انگاری یه عمره هیچ کسی به اینجا رسیدگی نکرده؟!!»

شکوفه های سالانه گلهایی با دوره گلدهی کوتاهی بودند که تنها در فصول معینی شکوفه میزدند.این گلها رنگ ها و انواع متنوعی داشتند و وقتی شکوفا میشدند تمام باغ با عطر و زیبایی شان پر میشد.وی ووشیان زمانی که نام گلها را شنید چیزی را بیاد آورد.

لان سیژویی دستش را روی یکی از ستون های عمارت نهاده و پس از کمی تفکر گفت:«اگه درست یادم باشه همینجاست...این باغ قدیما شهرت زیادی داشته...یه بار توی یه کتاب درباره ش خوندم...توی فصل شکوفه های معنوی دختر باغبان نوشته بود...توی تانژو یه باغ هست و توی باغ یه دوشیزه...اگر در زیر نور ماه،شعری رو از حفظ بخونی...اونم از شعر خوشش بیاد بهت یه شکوفه سالانه میده که عطرش تا سه سال باقی میمونه ولی اگر از شعر خوشش نیاد و بنظرش شعر خوبی نباشه یا ریتم منظمی نداشته باشه فقط یه شکوفه به صورت شخص میندازه که اونم سریع ناپدید میشه....»

لان جینگ یی گفت:«پس اگه یه شعر یا ترانه رو اشتباه بخونی یه گل شوت میکنه تو صورتت؟فقط امیدوارم گلهاش تیغ نداشته باشن چون اگه من یه امتحانی میکردم صورتم پر خون میشد...اون جن و پری چیزی بوده؟»

لان سیژویی پاسخ داد:«من بهش نمیگم جن یا پری....بنظر من بیشتر شبیه یه روحه!افسانه ها میگن صاحب اصلی باغ یه شاعر بوده،خودش این گل ها رو کاشته و باهاشون عین دوست

رفتار میکرده و هر روز اینجا واسشون شعر میخونده،تحت تاثیر آواز و شعر اون،یه روح از هاله روحانی گلها و گیاهان اینجا بوجود میاد و میشه دختر شکوفه های سالانه!اگه کسی گذرش به اینجا بیفته و شعری بخونه و باعث بشه روح اون دختر بیاد شاعر بیفته،اونم خوشحال میشه و بهشون گل میده...اگر شاعر اشتباه کنه یا صدای بدی داشته باشه،اون دختر هم از بوته ها بیرون میاد و یه گل تو صورت اون شخص پرتاب میکنه،کسی که گل بهش پرت میشه از هوش میره و بعدا میفهمه که از باغ بیرون انداخته شده.تا ده ها سال پیش مردم همیشه واسه دیدن این باغ صف میکشیدن!!»

وی ووشیان گفت:«رمانتیکه،خیلی رمانتیکه ولی من مطمئنم که عمارت کتابخانه مکتب گوسولان کتابایی که همچین چیزایی بگن رو نگهداری نمیکنه....سیژویی راستش رو بگو...بگو تو چه کتابی اینا رو خوندی و کی بهت دادتش؟؟!!!!»

لان سیژویی از خجالت سرخ شد و دزدکی نگاهی به لان وانگجی انداخت نگران بود که نکند او بخواهد مجازاتش کند.در این حین لان جینگ یی پرسید:«این دوشیزه خوشگل بوده؟ باید باشه وگرنه چرا اینهمه آدم میومدن که ببیننش؟»

لان سیژویی وقتی دید لان وانگجی خیال ندارد سرزنشش کند نفس راحتی کشید.سپس لبخندی بر لب آورده و جواب داد:«حتما خوشگل بوده...بهرحال اون از هاله زیبایی ها متبلور شده و شکل گرفته و همچین روح رمانتیکی هم بوده ولی در حقیقت هیچ کسی چهره واقعی اون دوشیزه رو ندیده چونکه همه بلد نیستن آواز و ترانه بخونن که،سعی میکردن کار ساده رو انجام بدن و چند تا شعر حفظ کنن واسه همین بیشتر مردم ازش فقط گل میگرفتن...حتی وقتی یه آدم مشهوری میاد و

ار عمد شعر رو غلط میخونه،بازم هیچ کسی موفق به دیدنش نمیشه چون همه یهو از هوش میرن...هرچند...اون آدم استثنا بوده....»

پسر دیگری پرسید:«کی بوده مگه؟»

وی ووشیان سرفه ای کرد و لان سیژویی گفت:«فرمانده ییلینگ،وی ووشیان...»

وی ووشیان دوباره سرفه کرد و گفت:«آه،بازم اون؟نمیشه درباره یه چیز دیگه حرف بزنیم؟»

هیچ کسی به او توجه نکرد.لان جینگ یی دستش را تکان داد و گفت:«تو ساکت باش!!وی ووشیان چیکار کرده؟؟اون یه تبهکار شرور بوده—خدا میدونه ایندفعه دیگه چیکار کرده...نکنه دختره رو دزدیده با خودش برده بیرون؟؟»

لان سیژویی گفت:«خب،نه ولی...واسه اینکه چهره اون دوشیزه رو ببینه،کلی راه از یونمنگ تا تانژو میاد.وقتی میرسه به باغ،عمدا آوازش رو اشتباه میخونه تا دختر شکوفه ها عصبانی بشه،اونم با گل ها میزندش و پرتش میکنه بیرون...وقتی بهوش میاد سینه خیز میره داخل باغ و دوباره اشتباهی آواز رو میخونه.بیشتر از بیست بار اینکارو تکرار میکنه تا اینکه موفق میشه چهره دوشیزه رو ببینه...بعدش هر جایی که میرسه میگه که اون دوشیزه چقدر زیباست و این حرفا...هرچند دوشیزه رو حسابی عصبانی میکنه و تا مدتی ناپدید میشه.وقتی دوباره وی ووشیان برمیگرده دوشیزه بارونی از گلهای رنگارنگ رو سرش میریزه... این صحنه واقعا شگفت انگیز و سحر آمیز بوده!!!»

پسرها از خنده ترکیدند و گفتند:«این وی ووشیان عجب آدم رو اعصابی بوده ها!»

«واقعا اینقدر آدم کسل کننده ای بوده؟»

وی ووشیان چانه خود را لمس کرده و گفت:«چرا کسل کننده بوده؟ کیه وقتی جوونه چند تا کار مسخره نکرده باشه؟وایسین بینم چرا شماها همچین چیزایی رو میدونین اصن؟ بدترش اینه که تو کتابا هم نوشته شده...اگه نظر من رو بپرسین بنظرم خیلی موضوع حوصله سر ببریه!!»

لان وانگجی مستقیم به او خیره شده بود.هرچند چهره اش هنوز هم چیزی نشان نمیداد ولی برق درخشان عجیبی در چشمانش نمایان بود.حالت چشمانش جوری بود که انگار در دل به او میخندد.وی ووشیان پیش خودش گفت: *هی لان جان،حق نداری به من بخندی...من لااقل هشت تا نه حداقل ده تا از ضایع بازیایی که وقتی جوون بودی انجام دادی رو یادمه میتونم پته ات رو بریزم رو آب...آخرش که به این فسقلیا همه چیو میگم و بعدشم شهرت هانگوانگ جون معصوم و مقدس و بیگناهشون رو از بین می برم....هاهاهاها...*او اظهار کرد:«شما بچه ها انگاری وقتتون زیاده...بجای تمرکز روی تهذیبگری میرین کتابای بیخودی میخونین..وقتی برگشتین هانگوانگ جون تنبیهتون میکنه مجبور میشین از رو قوانین مکتبتون ده دفعه بنویسین....!»

پسرها فریاد زنان گفتند:«ده دفعه موقعی که پا در هوا شدیم؟؟»

وی ووشیان شوکه شده و بطرف لان وانگجی برگشته و پرسید:«شما بچه ها رو مجبور میکنین وقتی پاهاشون تو هواست و بالانس رفتن کپی کنن؟خیلی کار وحشتناکیه!»

لان وانگجی به آرامی پاسخ داد:«همیشه یکی وجود داره که فقط با کپی کردن قوانین عاقل نمیشه،بالانس ایستادن نه تنها برای بهتر شدن فرم ظاهریشون در آینده مفیده که روی تهذیبگری هم تاثیر مثبت میذاره!»

البته،وی ووشیان کسی بود که با کپی کردن صرف قوانین درسش را یاد نمیگرفت.او وانمود کرد نمیداند لان وانگجی درباره چه چیزی سخن میگوید.درحالیکه تغییر جهت میداد

بسیار خوشحال بود که مجبور نیست با پاهایی معلق درهوا قوانین مکتب لان را کپی کند.پسرها که بخاطر شنیدن داستان های مختلف اشتیاق داشتند تصمیم گرفتند شب را در باغ شکوفه های سالانه اردو بزنند.بهرحال در هنگام شکار شبانه کاری معمول بود.گروه ستونی از بوته های گل پژمرده و برگهای خشکیده جمع کرده و آنان را به آتش کشیدند.لان وانگجی رفت تا اطراف گشت بزند،میخواست مطمئن شود محیط اطرافشان امن است ولی در عین حال خیال داشت یک طلسم محافظ دور تا دور آن منطقه برای حملات ناگهانی در شب استوار سازد.وی ووشیان پاهایش را کش داده و کنار آتش نشست.حالا که لان وانگجی آنجا نبود او میتوانست به سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود پاسخ دهد:«خب حالا من میخوام یه سوالی ازتون بپرسم....چه معنایی پشت این نوار پیشونی بند مکتب شما وجود داره؟»

با شنیدن این سوال،چهره همه پسرها تغییر کرد.همه به من من افتادند و وی ووشیان احساس میکرد الان قلبش از سینه بیرون میپرد.لان سیژویی با احتیاط پرسید:«ارشد،شما چیزی درباره ش نمیدونین؟»

وی ووشیان گفت:«اگه میدونستم که از شماها چیزی نمیپرسیدم...بینم بنظرتون من شبیه اون یارو رو اعصابه ام؟»

لان جینگ یی زیر لب گفت:«آره...خب تو بودی که ما رو بخط کردی و مجبورمون کردی اون چیزا رو ببینیم....»

وی ووشیان با چوب آتش را زیر و رو کرد و جرقه های درخشان شعله به اطراف می پرید:«بینم مگه اون کارم واسه این نبود که شماها رو آموزش بدم و از منطقه امن ذهنیتون بکشمتون بیرون؟ خب بدردتون خورد...تازشم اگه خوب به حرفای من گوش بدین در آینده خیلی آدمای بدردبخوری میشین!»

لان سیژویی بنظر میرسید که سعی دارد کلماتش را با دقت انتخاب کند.او پس از تردید فراوان آماده پاسخ گفتن شد:«باشه،نوار پیشونی بند خاندان گوسولان به معنی"خویشتن داری و تسلط بر نفسه"اینو که میدونین ارشد،درسته؟»

وی ووشیان گفت:«آره و بعدش؟»

لان سیژویی ادامه داد:«موسس مکتب گوسولان،یعنی لان آن،گفته بود فرد وقتی میتونه از تمامی این تعلقات رها بشه که با اونی باشه که عاشقشه و براش عزیزه...پس مفهوم حرفش بین نسل های بعدی گشته و آه خب یعنی نوار پیشونی بند مکتب ما یه وسیله خیلی خیلی شخصی و حساسه!کسی نمیتونه بدون اجازه بهش دست بزنه،کسی نمیتونه همینطوری درش بیاره....و نمیشه باهاش کس دیگه از رو ببندی،اینکارا ممنوعه....مگر اینکه....مگر اینکه....»

او نتوانست حرفش را به پایان برساند.چهره تمام آن پسرهای جوان و معصوم از شعله های آتش نیز سرخ تر شده بود. لان سیژویی دیگر نتوانست حرفی بزند.وی ووشیان حس میکرد تمام خون بدنش در سرش جمع شده و دارد می ترکد.نوار پیشانی بند....نوار پیشانی بند....ن-ن-ن-ن.....این پیشانی بند بشدت پر معنا بود!!!

ناگهان احساس کرد به هوای تازه نیاز دارد.او بسرعت برخاست و از آن جمع خارج شد.سپس به یک درخت خشکیده تکیه داد تا تعادلش را حفظ کند.در سکوت با خود گفت: *ای پروردگار...من چیکار کردم....؟*

در گذشته،در آن زمان مکتب ون در چیشان،جلسه گفتگوی بزرگی ترتیب داده بود.مذاکرات و گفتگوها هفت روز به طول انجامید.برای هر هفت روز سرگرمی های متنوعی در نظر گرفته شده بود.در یکی از آن روزها رقابت تیراندازی برگزار

شد.قوانین رقابت کاملا آسان بودند.هر شاگرد جوانی که سنش از 20 سال کمتر بود میتوانست به میدان شکار وارد شود.

بیش از هزار عروسک کاغذی به عنوان هدف آماده شده بودند.تنها صد تن از عروسک ها را اشباح درنده تسخیر کرده بودند.اگر کسی اشتباهی تیر اندازی میکرد در دم از رقابت ها خارج میشد.تنها کسی میتوانست در رقابت ها باقی بماند که به آن عروسک های کاغذی تسخیر شده تیراندازی کرده باشد.در پایان،رتبه شاگردان را با تیر های صحیح و بیشتری که زده بودند بررسی میکردند.

در چنین رقابت هایی قطعا وی ووشیان به عنوان یکی از شرکت کنندگان مکتب یونمنگ جیانگ شرکت میکرد.پیش از مسابقه بخاطر اینکه تمام صبح به مباحث مورد گفتگوی قبایل گوش داده بود بطرز غریبی احساس گیجی داشت.برای اینکه روحیه خود را بازگرداند تیر و کمان خود را بر دوش انداخته و رفت.در راه رسیدن به مسیر شکار خمیازه میکشید.ناگاه چشمش به جوان جذابی افتاد که چهره ای زیبا داشت و هاله سرد و جدی از خود منتشر میکرد.او لباسی به تن داشت که لبه های دور یقه و آستینش سرخ بود.اندازه مچ آستین هایش تنگ و کمربندی با 9 حلقه طلایی به کمر بسته بود.این لباس تمام شاگردانی بود که به جلسات مباحثه مکتب چیشان آمده بودند.این لباس بطرز شگفتی برازنده اش بود.در چهره اش ظرافت و مقداری نیرومندی را میشد یافت ولی بطور کل ظاهری خوب و مناسب داشت.به عنوان یک پسر زیبا به نظر میرسید.

پسر در حال امتحان کمانش بود.مقداری تیرپردار سفید با خود حمل میکرد.با انگشتان باریکش زه کمان را کشید،صدایی چون آوای سیم های گیوچین از کمان خارج شد.صدای قدرتمند ولی زیبا...وی ووشیان احساس میکرد پسر برایش

آشناست.پس از مدتی تفکر او را بیاد آورده و با هیجان بطرف رفت تا با او احوالپرسی کند:«هی این توئی...برادر وانگجی!!!»

در آن زمان تقریبا یک سال از زمانی که وی ووشیان در گوسو درس میخواند و بعد به یونمنگ پس فرستاده شد میگذشت.او پس از رسیدن به یونمنگ،هر چه در گوسو دیده بود را برای همه مردم تعریف کرد مخصوصا درباره چهره لان وانگجی که زیبا بنظر میرسید ولی در اصل شق و رق و جدی و موجودی بسیار کسالت آور بود.مدت کوتاهی پس از بازگشت به خانه تمام اتفاقاتی که در گوسو افتاده را فراموش کرد و دوباره به بازیگوشی در کوه ها و دریاچه ها پرداخت.در گذشته او تنها لان وانگجی را در یونیفرم"عزاگونه" سراپا سفید مکتب گوسولان دیده بود نه در چنین لباس درخشان و زیبایی.جدای از بحث زیبای چهره لان وانگجی آنان دوباره با هم ملاقات کرده بودند،چشمان وی ووشیان برای لحظاتی محو ظاهرش شده و فراموش کرده بود که او کیست.

در طرف دیگر اما،لان وانگجی پس از امتحان کردن کمانش،تغییر جهت داده و سریع از آنها دور شد.وی ووشیان بطرف جیانگ چنگ برگشت و گفت:«بازم داره به من بی محلی میکنه هاه!!»

جیانگ چنگ نیز به او نگریسته و تصمیم گرفت ابداً به او توجهی نکند.بیش از بیست ورودی برای محدوده تیر اندازی انتخاب شده بود.ورودی های هر مکتب با دیگری فرق داشت.وقتی لان وانگجی بطرف ورودی مکتب گوسولان میرفت وی ووشیان مخفیانه خودش را به آنجا رساند.لان وانگجی راهش را به طرفی دیگر تغییر داد وی ووشیان نیز همان کار را کرد.باز لان وانگجی بسمت دیگری رفت و او نیز به همان سمت رفته و تمام راه های عبورش را بست.در

پایان،لان وانگجی کمی چانه اش را بالا گرفته و با لحنی جدی گفت:«می بخشید!»

وی ووشیان گفت:«تو بالاخره حاضر شدی باهام حرف بزنی؟واسه چی داشتی ادا در میاوردی که منو نمیشناسی و صدامو نمیشنوی؟»

پسران مکاتب دیگر،کمی دورتر ایستاده و به آنان خیره شده بودند.برخی می خندیدند و برخی متعجب بودند.جیانگ چنگ کاملا بی حوصله و عصبی بنظر می رسید.او تیرهایش را روی دوش خود نهاده و به طرف ورودی دیگری رفت.لان وانگجی نگاهی سرد به او انداخته و دوباره گفت:«می بخشید!»

لبخند کوچکی روی لبهای وی ووشیان ظاهر شده و ابروهایش را بالا برده و کنار رفت.او از دروازه ای که بسیار باریک بود وارد شد...لان وانگجی تنها می توانست او را نادیده بگیرد.همینکه وارد ورودی شد وی ووشیان در پشت سرش فریاد زد:«لان جان،پیشونی بندت کج شده!»

تمام شاگردان مکاتب برجسه اهمیت زیادی به ظاهرشان میدادند محصوصا آنانی که از مکتب گوسولان آمده بودند.لان وانگجی با شنیدن این حرف بدون ذره ای تردید ایستاد تا پیشانی بندش را درست کند.با اینحال پیشانی بندش مثل همیشه درست و منظم بود.او درحالیکه نگاه خشمگینی به وی ووشیان می انداخت از کنار او گذشت.وی ووشیان نیز پس از خنده بلندی بطرف ورودی مخصوص مکتب یونمنگ جیانگ رفت.پس از اینکه همه وارد شدند،رقابت بصورت رسمی آغاز شد.تک به تک شاگردانی که به عروسک های معمولی تیر اندازی میکردند از دور خارج میشدند.وی ووشیان با هر تیر یک عروسک را پایین می آورد.باوجود اینکه کند پیش میرفت باز هم یک دانه را از دست نمیداد.شمار تیرهای درون تیردان به هفده تا هجده تیر کاهش یافت.همانطوری که به اتفاق رخ

داده فکر میکرد و با دست دیگرش تیر می انداخت،ناگهان چیزی بطرف صورتش آمد.آن شی نرمتر از شکوفه های گل آذین بود که باد به اطراف می برد و گونه وی ووشیان را لمس میکرد.وی ووشیان چرخی زد و دید لان وانگجی در نزدیکی او حرکت میکند.پشتش به وی ووشیان بود و از روبرو کمانش را بطرف عروسک کاغذی نشانه رفته بود.انتهای نوار پیشانی بندش بود که در باد می رقصید و صورت وی ووشیان را نوازش میکرد.او فریاد زنان گفت:«برادر وانگجی!»

لان وانگجی کمانش را مانند هلال ماه آماده کرده و پس از لحظه ای تردید به کوتاهی گفت:«چیه؟»

وی ووشیان گفت:«پیشونی بندش کج شده!»

اینبار لان وانگجی حرفش را باور نکرد.تیر از کمان انداخته و بدون اینکه بطرف او برگردد گفت:«مسخره!»

وی ووشیان گفت:«ایندفعه راست میگم!واقعا کج شده...اگه قبول نداری خودت نگاه کن...اصن بزار خودم واست درستش کنم...»

او در حین حرف زدن پیش رفت،دم روبان را که در جلوی چشمانی می رقصید گرفت.اما افسوس که دستانش هم از سرکشی او پیروی میکردند ...در گذشته عادت داشت قیطان هایی که دختران یونمنگ بسرشان می بستند را باز کند.عادت کرده بود بهر چیز قیطان مانندی دست زد حتما با تلاش فراوان آن را باز کند.بهمین دلیل این بار هم بدون ذره ای فکر و از روی عادت نوار پیشانی بند او را کشید هرچند از آنجا که نوار از قبل کج شده بود به آرامی شل شد و وقتی وی ووشیان به آرامی آن را کشید از پیشانی لان وانگجی رها شد.آن دست لان وانگجی که کمان را گرفته بود بشدت می لرزید.او

میخواست به آرامی راهش را کج کرده و برود ولی حالا چشمانش روی وی ووشیان قفل شده بود.وی ووشیان هنوز نوار نرم و لطیف را در دست داشت:«متاسفم،عمدی نبود....بیا میتونی خودت ببندیش...!»

چهره لان وانگجی از همیشه خشمگین تر و تیره تر بنظر می آمد.انگار ابر سیاهی فقط روی سر و چهره او متوقف شده بود.چنان با خشم تیرهایش را فشار میداد که رگ های دستش بیرون زده بود.چنان خشمگین بود که تمام بدنش می لرزید.جلوی چشمانش را خون گرفته بود،وی ووشیان خیره به او نوار را در دست خود میفشرد: *ای بابا من فقط اتفاقی این نوار رو کشیدم به جای دیگه بدنش دست نزدم که....*

لان وانگجی از اینکه می دید نوار را چگونه در دست می فشرد،با خشم و سرعت زیاد آن را از دستش قاپید.وی ووشیان نیز نوار را رها ساخت.بقیه اعضای مکتب لان دست از شکار کشیده و بطرف آنان آمدند.لان شیچن دستش را دور برادر خودش حلقه کرد و با صدای بسیار آرامی با او به گفتگو پرداخت.دیگر اعضای قبیله شان قیافه هایی جدی به خود گرفته بودند انگار که دشمن قدرتمندی در برابرشان حضور پیدا کرده است.همانطور که با هم حرف میزدند سرشان را تکان میدادند و با قیافه هایی عجیب و حالت های غیر قابل توصیف به وی ووشیان نگاه میکردند.وی ووشیان تنها چند عبارت مبهم مثل "اتفاقی بود"،"آروم باش"،"نمیخواد نگران باشی"،"یه مرد؟"،"قوانین مکتب" و مواردی از این دست را شنید.الان بیشتر احساس گیجی میکرد.لان وانگجی پس از آنکه یک نگاه خیره دیگر تحویلش داد،چرخید و به تنهایی از طرف دیگر محدوده شکار خارج شد.

جیانگ چنگ به طرف او آمد و پرسید:«ایندفعه چیکار کردی؟ مگه بهت نگفتم اینقدر اذیتش نکن؟؟ بینم اگه یه روز شر درست نکنی اون روزت شب نمیشه نه؟»

وی ووشیان شانه ای بالا انداخت و گفت:«همش بهش گفتم پیشونی بندش کج شده...درسته بار اول الکی گفتم ولی بار دوم راستش رو گفتم بهش...حرفمو باور نکرد و عصبانی شد.عمدا پیشونی بندش رو نکشیدم...بنظرت چرا اینقدر عصبانی شد؟حتی دیگه نمیخواد تو مسابقه بمونه!!»

جیانگ چنگ درحالیکه او را مسخره میکرد گفت:«واضح نیست یعنی؟ چونکه بدجوری ازت متنفره!!!»

وی ووشیان دید که تیرهای او رو به پایان است پس تصمیم گرفت سریع به کارش برسد.در تمام این سالها او هرگز به این حادثه فکر نکرده بود.از همان ابتدا شک داشت که نوار پیشانی بند برای مکتب گوسولان معنای خاصی دارد.هرچند پس از آن رقابت ها....همه چیز را فراموش کرد.حالا میتوانست تصور کند دلیل آن نگاه های عجیب شاگردان دیگر چه بوده است....یک پسربچه بدون گرفتن اجازه یا چیزی پیشانی بند لان وانگجی را جلوی چشم همه درآورده بود.لان جان تمام قدرتش را بکار گرفت تا از شدت خشم او را نزند،هم همان موقع و شاید هم الان.آدمهای مودب جداً که ترسناکند!!!او واقعا استحقاق لقب هانگوانگ جون را داشت....

وی ووشیان حالا که خوب به این موضوع فکر میکرد متوجه شد پس از آن حادثه بیشتر از یکبار به پیشانی بند لان وانگجی دست زده است.لان جینگ یی با آشفتگی گفت:«داره چیکار میکنه؟ چرا اینطوری هی میره و میاد؟ یعنی زیاد غذا خورده؟؟»

پسر دیگری ادامه داد:«صورتشو دیدی یه دفعه قرمز میشه یه دفعه سبز...نکنه چیز سمی خورده؟»

«ما که چیز خاصی نخوردیم...شاید چون معنی پیشونی بند رو شنید اینطوری شد؟؟بنظرم یه ذره زیادی هیجان داره...حس میکنم بدجوری به هانگوانگ جون علاقمند شده...ببین قیافه اش چقدر خوشحاله!!»

وی ووشیان پس از آنکه 50 بار در میان بوته های خشکیده در مسیر مشخصی رفت و آمد توانست بر خود مسلط شود.با شنیدن جمله آخر بچه ها بشدت خنده اش گرفت.ناگاه از پشت سرش صدای قدم نهادن شخصی روی برگ های خشکیده را شنید...

با شنیدن صدای پا،میدانست که آن صدای راه رفتن یک بچه نیست.حتما لان وانگجی بازگشته بود.وی ووشیان سریع حالت چهره خود را درست کرد و چرخید و در برابر خود هیکل سیاهی ایستاده در میان سایه درختان پژمرده دید.

آن هیکل قدی بسیار بلند داشت راست قامت ایستاده و بسیار بزرگ بود.

هرچند آن هیکل سر نداشت.